گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید حسن لهردی به مناسبت سالروز شهادتش در ۹ تیر ۶۶

وقتش که رسید از میوه‌های درخت بهشتی خورد و شهید شد

■ صغری خیل‌فرهنگ

از میان رزمنده‌های خانه لهردی‌ها، حسن شوق زیادی برای حضور در جبهه داشت. دیگر حتی دیدن دست‌های زحمتکش و چروکیده پدر هم نتوانست مانع اعزام او به جبهه شود. او و دو برادر دیگرش حسین و بهرام هم لباس رزم پوشیدند و جبهه دفاع از اسلام را انتخاب کردند. در نهایت از میان برادرها این حسن بود که بعد از مدت‌ها حضور در عملیات‌های مختلف جنگ به عاقبت شهادت دست یافت. شهید حسن لهردی از نیروهای اطلاعات عملیات بود که حین شناسایی در منطقه مهران بر اثر انفجار مین در ۹ تیرماه سال ۶۶ به شهادت رسید. آنچه در پی می‌آید حاصل همکلامی ما با حسین لهردی برادر شهید است.

شهید حسن لهردی نفر سمت چپ

متولد کهن‌آباد

ما ۱۱ برادر و خواهر هستیم. حسن فرزند هشتم خانواده ما بود که در سال ۱۳۴۴ در روستای کهن‌آباد آرادان به دنیا آمد. من از حسن سه سال بزرگ‌تر بودم. این نزدیکی سن و سالمان به همدیگر باعث شده بود در بازی‌های کودکانه و کارهای خانه، صحرا و در رسیدگی به گوسفندها و زراعت دوش به دوش هم کار کنیم.

ساک جبهه و حمام

وقتی که جنگ شروع شد حسن که سوم دبیرستان بود، به عنوان داوطلب بسیجی عازم جبهه شد. من آن زمان پاسدار بودم و در جبهه حضور داشتم. برادر دیگرم هم بهرام در جبهه بود. پدرم که کمی سالخورده و پیر بود، به خاطر نداشتن نیروی کمکی در کشاورزی با رفتن حسن مخالفت کرد و برای همین رفت سراغ یکی از هم‌محلی‌هایمان به نام آقای یارمحمد عرب عامری که حسن از او حرف‌شنوی داشت. یار محمد تعریف می‌کرد: نزدیک غروب آفتاب بود. دیدم در حیاط ما را می‌زنند. در را باز کردم دیدم کربلایی حمزه لهردی است. بعد از سلام و احوالپرسی به داخل دعوتش کردم و گفتم: «خوش آمدی کربلایی، کاری باشد در خدمتیم.» گفت: «بله، کار داشتم. تو می‌دانی من پیرمردم و رسیدن به کارهای زندگی و گاو و گوسفندها برایم سخت است. حسن می‌خواهد به جبهه برود، هر چه هم به او می‌گویم خدا را خوش نمی‌آید من پیرمرد را اینقدر اذیت می‌کنی، گوشش بدهکار نیست. می‌گویم بگذار برای بعد، قبول نمی‌کند. گفتم شاید از شما حرف‌شنوی داشته باشد.» گفتم: «چشم کربلایی! من سعی خودم را می‌کنم.» موقع اعزام تمام مینی‌بوس‌ها را گشتم ولی اثری از حسن نبود. با خودم فکر کردم شاید برگشته باشد. وقتی به محل برگشتم، فهمیدم حسن به جبهه رفته است. این شروع راه بود. دیگر نتوانست تاب بیاورد و بماند.

برادرم قدرت‌الله هم خیلی حسن را نصیحت کرده بود: «بابا پیرمرد و مریض است، رسیدن به این حیوان‌ها برایش سخت است. اگر ما بمانیم و به او خدمت کنیم، ثوابش کمتر از جبهه نیست.» حسن رو به قدرت کرده و گفته بود: «تو دیگر چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ دشمن در خاک ماست و اسلام در خطر است، جای رزمنده‌های شهیدمان در جبهه خالی است، آن وقت تو من را نصیحت می‌کنی که بمانم.» صبح زود به بهانه حمام رفتن، ساکش را برداشت و بیرون رفت. یک وقت مطلع شدیم که در پادگان امام حسن(ع) خودش را معرفی کرده بود.

ترک جنگ جایز نیست!

برادرم در عملیات‌های محرم و بیت‌المقدس، کربلای ۴ و ۵ و تعدادی دیگر از عملیات‌ها که نامشان در ذهنم نیست حضور داشت. پس از اینکه در پادگان ۲۱ حمزه آموزش دید، چند مرحله به صورت بسیجی اعزام شد و بعد از آن به خدمت سربازی رفت. او دوره آموزشی را در پادگان باغرود نیشابور سپری کرد و عازم مناطق باختران و مهران شد. بعد از اتمام دوران خدمتش با اینکه می‌توانست به خانه بازگردد این کار را نکرد و ترک جنگ را جایز ندانست.

انفجار مین در مهران

ذکاوت، همت و اخلاص او باعث شد تا به عنوان سرگروه اطلاعات عملیات در شناسایی‌ها خدمات صادقانه‌ای انجام دهد. حسن در یکی از همین شناسایی‌ها در منطقه مهران بر اثر انفجار مین در نهمین روز از تیرماه سال ۶۶ به شهادت رسید. پیکرش بعد از انتقال به زادگاهش در گلزار شهدای کهن‌آباد به خاک سپرده شد.

کشاورزی با زبان روزه

اهالی روستای کهن‌آباد پدرمان کربلایی حمزه را به سخاوت و مردمداری می‌شناختند. به اذعان همه برادران و خواهرانم، حسن از جهت رفتاری به او شبیه‌تر بود. از همه ما دلسوزتر و گوش به فرمان‌تر بود. وقتی پدر یا مادر فرمانی می‌دادند تا ما به خودمان بیاییم، حسن بخشی از کار را انجام داده بود. گاهی برای خودمان کار می‌کردیم و گاهی برای دیگران. در ماه مبارک رمضان حسن مقید بود که روزه‌اش را بگیرد. روزه‌داری در تابستان گرم خیلی سخت بود. او برای اینکه بتواند روزه‌اش را بگیرد برای کسانی که اعتقادی به مسائل شرعی نداشتند، کار نمی‌کرد.

شوهرخاله‌ای داشتیم به نام حاج‌حسین صفا. اهل سرخه بود و بسیار متدین. در دامغان یا سمنان زمین اجاره می‌کرد و خربزه می‌کاشت. در سخت‌ترین شرایط نمازش را به موقع می‌خواند و روزه‌اش را می‌گرفت. حسن برای اینکه بتواند روزه‌اش را بگیرد از گرمسار می‌رفت سمنان یا دامغان و با او کار می‌کرد.

تا این اواخر هر وقت می‌رفتیم به حاج حسین سر بزنیم، برای حسن طلب مغفرت می‌کرد و به روحش درود و سلام می‌فرستاد و می‌گفت: «جوانی این‌طوری تا به حال ندیدم!»

پیاله گچ و ماست چکیده

حسن زود با دیگران جوش می‌خورد. گاهی خوشمزگی‌هایی می‌کرد که هنوز هم یاد آن خاطره‌ها ما را به وجد می‌آورد. او بچه‌ها را می‌خنداند. خوب یادم است یک بار که بنا آورده بودند و خانه را سفید می‌کردند، موقع صبحانه خوردن گچ کشته را در پیاله‌ای ریخته بود و گذاشته بود روی سفره. بقیه فکر کرده بودند ماست آبکش شده است!

شهید حسن لهردی در قاب خاطرات همرزمان

ملاقات با یک بچه بسیجی!

محمد صفا، پسرخاله‌مان بعد از شهادت حسن از ملاقات حسن و خودش در جبهه برایمان اینگونه روایت کرد: «من و دوستانم برای دیده‌بانی و ناامن کردن جاده فاو- بصره نوبتی بالای دودکش‌های تصفیه‌خانه نفت آبادان می‌رفتیم و گرا می‌دادیم. بالای دودکش بودم که اطلاع دادند کسی برای ملاقاتم آمده است. به سرعت پایین آمدم. حسن بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم پسرخاله! اینجا چه می‌کنی؟ گفت آمدم به شما سر بزنم. لباس بسیجی در تن او که ریزنقش هم بود جلوه زیبایی داشت. شرایط بسیار خطرناک بود و ما با عراقی‌ها کمتر از ۵۰۰ متر فاصله داشتیم. هنوز چند کلمه‌ای صحبت نکرده بودیم که یک گلوله خمپاره به زمین خورد. بلافاصله حالت گرفتیم. وقتی سرم را بلند کردم بسیجی ریزنقش مثل کوه سر جایش ایستاده بود. از خودم خجالت کشیدم. چون از اولین لحظه که او را دیدم، با خودم گفتم این بچه را بگو برای چه آمده؟ اینجا خطرناک است. در حالی که لباسم را تکان می‌دادم، گفتم خیلی شجاعی، باورم نمی‌شد. گفت نه‌بابا، ما بچه‌ایم. پرسیدم کجا مشغولی؟ گفت یکی از جبهه‌های جنوب. شب پیشم ماند. تقریباً ساعت دو بعد از نیمه شب بود که نگهبان قبلی آمد و بیدارم کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. دیدم حسن که بالای سر من خوابیده بود، نیست. مضطرب کفش پوشیدم و از سنگر خارج شدم و دنبال او گشتم. در نزدیکی یکی از سنگرها پیدایش کردم. غرق در راز و نیاز و مناجات با پروردگار بود.

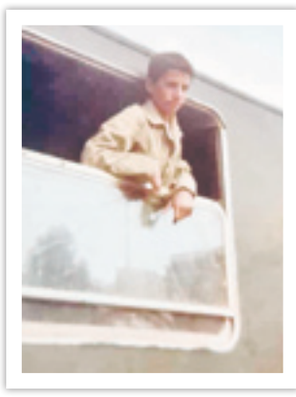

با خودم گفتم خدایا! این شیرمرد که در ظاهر به بچه‌ای نابالغ می‌ماند، چطور با تو عشق‌بازی می‌کند! او برای دیدن من این همه سختی را تحمل کرده و حالا که باید رفع خستگی کند و در خواب ناز باشد، سر بر خاک نهاده و تو را التماس می‌کند. برای مدتی مات و متحیر به رفتارش خیره شده بودم و در درون با خودم می‌جنگیدم. بالاخره فردا صبح برگشت. پس از مدتی فهمیدم او فرمانده دسته اطلاعات و عملیات بوده و با آن همه اصراری که من کردم، مسئولیت خودش را لو نداد.»

قرائت قرآن بر بالای تپه!

محمدرضا اصلانی یکی از همرزمانش می‌گفت: «اواخر سال ۶۵ بود. آمدیم پایگاه شهید بهشتی برای استراحت و استحمام. او زودتر از همه حمام می‌کرد، زودتر از همه جیره می‌گرفت، زودتر از همه می‌نشست سر سفره و زودتر از همه بلند می‌شد. وقتی از حمام بیرون می‌آمدیم، لباسمان شسته و روی بند بود. چه کسی می‌توانست این کارها را بکند؟! با مراقبت فهمیدیم کار حسن است.

کمتر کسی فهمیده بود که حسن با قرآن چه انس و الفتی دارد. من هم به این دلیل می‌دانستم که از همه جیک و پوک هم خبر داشتیم. چه چیزهایی را که برای هم نقل می‌کردیم و چه چیزهایی را که از نامه‌ها و دیگر روابط می‌فهمیدیم.

در گرمای شدید که همه دوستان در سنگر استراحت می‌کردند، او قرآنش را برمی‌داشت و می‌رفت روی تپه‌ای، کنار درختی یا در سایه‌ای می‌نشست و یکی، دو صفحه قرآن و دو رکعت نماز می‌خواند و برمی‌گشت.»

میوه شهادت

احمد اطهری یکی دیگر از همرزمانش بعد از شهادت حسن برایمان تعریف کرد: «در منطقه سومار با حسن‌آقا آشنا شدم و بیشتر از یک سال با آن بزرگوار همکاری داشتم. چیزی که می‌خواهم بگویم باورش سخت است، اما بخشی از آن در بیداری اتفاق افتاده و بخش دیگرش در خواب. منطقه سومار بوته‌های زیادی داشت اما درخت نداشت. اتفاق عجیبی افتاد. نه خواب بودم نه بیدار. شاید بشود گفت که مکاشفه‌ای اتفاق افتاد. ساعت حدود ۱۱ صبح بود. خیلی اهل ورزش و دویدن بودم. داشتم برای خودم روی این تپه‌های ماهور می‌دویدم که یکباره دیدم حسن زیر درختی نشسته و قرآن می‌خواند.

خودم را رساندم به درخت و حسن. گفتم عجب سایه خنکی داره! این درخت اسمش چیه؟ نگاهی به من کرد و خندید. اسم درخت را گفت ولی من نتوانستم حفظ کنم. میوه‌ای شبیه پرتقال داشت. پرسیدم از میوه‌اش هم می‌خوری؟ گفت زمانش نرسیده؛ وقتش بشود می‌خورم. گفتم بگذار برایت بچینم بخور! گفت نه! کارش نداشته باش! وقتش نشده است. از پیش حسن رفتم. ظهر شد. نماز خواندیم و رفتم برای ناهار. آنجا چشمم که به حسن افتاد، یادم آمد که چند دقیقه پیش حسن را زیر آن درخت دیدم ولی این منطقه که درخت ندارد! رفتم در سنگرم. از آنجا به محلی که حسن را دیده بودم دید داشت. هر چه نگاه کردم درختی نبود. همه پرسیدند چیزی شده؟ درون غذایت چیزی بوده؟ گفتم نه! نتوانستم به کسی چیزی بگویم. رفتم سراغ حسن. او را کشیدم بیرون و پرسیدم این درختی که چند دقیقه پیش زیرش نشسته بودی، کجا بود؟

خندید و رفت داخل. نه تأیید کرد و نه رد. تا مدت‌ها ذهنم مشغول حسن و درخت و میوه‌ها و هوای خنک زیر آن بود. نمی‌توانستم خودم را از آنچه دیده بودم، خلاص کنم. دو ماهی تا شهادت حسن مانده بود. مدتی گذشت. این‌بار در خواب حسن و همان درخت را دیدم که کبوتری سفید روی آن بود. گفتم حسن‌آقا! این کبوتر سفید جفت ندارد؛ نکند جفتش تو هستی! باز هم خندید و چیزی نگفت. بیدار شدم؛ نگران حسن‌آقا بودم. از خودم می‌پرسیدم این چه خواب‌هایی است که من می‌بینم؟ نکند حسن... شبی که حسن‌آقا و تیمش از قلاویزان رفته بودند برای مأموریت، من سومار بودم. در خواب همان درخت را دیدم و حسن را که قرآن در دستش بود و خانمی در کنارش و میوه‌های درخت را می‌کند و می‌خورد. اشاره به میوه‌ها کرد و گفت حالا وقتش رسیده که بخورمشان! صبح خبر شهادتش را شنیدم. حسن زمان شهادت از میوه‌های آن درخت بهشتی خورد.

> اهالی روستای کهن‌آباد پدرمان کربلایی حمزه را به سخاوت و مردمداری می‌شناختند. به اذعان همه برادران و خواهرانم، حسن از جهت رفتاری به او شبیه‌تر بود. از همه ما دلسوزتر و گوش به فرمان‌تر بود. وقتی پدر یا مادر فرمانی می‌دادند تا ما به خودمان بیاییم، حسن بخشی از کار را انجام داده بود

> شبی که حسن‌آقا و تیمش از قلاویزان رفته بودند برای مأموریت، من سومار بودم. در خواب همان درخت را دیدم و حسن را که قرآن در دستش بود و خانمی در کنارش و میوه‌های درخت را می‌کند و می‌خورد. اشاره به میوه‌ها کرد و گفت حالا وقتش رسیده که بخورمشان! صبح خبر شهادتش را شنیدم. حسن زمان شهادت از میوه‌های آن درخت بهشتی خورد

بخش‌هایی از وصیتنامه شهید:

«و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون.» اگر بپرسی برای چه به جبهه می‌روی، می‌گویم برای اینکه دین خود را به خدا و شهدا ادا کرده باشم.

یادمان

روایت «جوان» از زندگی تا شهادت مجتبی حیدری که در هفتم تیر ۶۷ به شهادت رسید

می‌گفت باید برویم جبهه و تکلیف را یکسره کنیم

■ نرگس انصاری

مجتبی حیدری دومین فرزند خانواده بود که در ۲۱ دی ۱۳۴۹ در تهران به دنیا آمد. سوم دبیرستان بود که بمباران‌های گاه و بیگاه شهرها و دیدن شهدایی غیرنظامی دل مجتبی را به درد آورد. او تمام تلاشش را کرد تا رضایت پدر و مادرش را گرفت و از طریق پایگاه مالک اشتر تهران ثبت‌نام کرد و راهی جبهه شد. مجتبی در هفتم تیر ۶۷ در منطقه عمومی حلبچه عراق در شاخ شمیران به شهادت رسید. متن پیش رو ماحصل همکلامی ما با بستگان شهید مجتبی حیدری است.

هنرمند نقاش

مجتبی متولد سال ۴۹ بود. او دوران ابتدایی را در مدرسه کمیل و راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه کمال وجودی خواند و از همان دوران کودکی به کشیدن نقاشی علاقه زیادی داشت و هر چه بزرگ‌تر می‌شد، مهارتش در این کار جنبه عملی هم پیدا می‌کرد. تا جایی که عکس امام و شخصیت‌های انقلابی از جمله شهید رجایی و شهید چمران را روی بوم و دیوار می‌کشید. ذهنش برای کارهای دستی و فنی فعال بود. تابستان‌ها از تهران به گرمسار و زادگاه پدرش می‌رفت و در آنجا به کشاورزی می‌پرداخت. او گرمسار را برای کار و زندگی به تهران ترجیح می‌داد. جوانی خوش‌تیپ و از نظر اخلاقی هم در بین خانواده و فامیل زبانزد بود.

موشکباران مردم بی‌دفاع

زمان جنگ بعثی‌ها بعضی از شهرها را بمباران می‌کردند. از جمله خود تهران هم از موشک و بمباران در امان نمی‌ماند. چند نقطه از شهر در نزدیکی خانه‌شان مورد اصابت قرار گرفت. جوانان محل برای کمک رفتند. مجتبی هم آن روز رفت. وقتی به خانه برگشت به مادرش گفت: «بعثی‌ها زورشان در جبهه به رزمنده‌ها نمی‌رسد، به مردم بی‌دفاع حمله می‌کنند. دیگر ماندن معنی ندارد. هر طوری شده باید برویم جبهه و تکلیف را یکسره کنیم. شما و بابا باز هم باز بگویید درس واجب‌تر است.» مادرش می‌گفت: «آن روز می‌رفت بیرون و برمی‌گشت خانه و اوقاتش تلخ تلخ بود. نمی‌شد با او حرف زد. آن روز که غذا نخورد هیچ، تا چند روز سر سفره هم نمی‌نشست. فقط حرفش این بود که می‌خواهم بروم جبهه. برای اینکه جبهه برود خیلی با من و پدرش کلنجار رفت. ما هم اصرار داشتیم که درسش را بخواند. وقتی دیدیم فایده‌ای ندارد، به پدرش گفتم: «تو را به خدا برگه‌اش را امضا کن بگذار برود. می‌ترسم اینجا هم باشد درس نخواند.» همین که رضایتنامه را گرفت، نفهمیدیم چطور کتانی‌اش را پوشید و از خانه بیرون رفت. با خوشحالی تمام از پدرش تشکر کرد و گفت: «همین الان می‌روم پایگاه ثبت‌نام می‌کنم.»

هفتم تیرماه ۶۷- شاخ شمیران

خیلی طول نکشید که مجتبی در سن ۱۸ سالگی از طریق پایگاه مالک اشتر تهران ثبت‌نام و پس از گذراندن آموزش عمومی به منطقه جنوب و از آنجا به منطقه میانی مرزی یعنی ایلام و کرمانشاه اعزام شد. همان یک بار هم اعزام شد و در هفتم تیرماه ۶۷، در منطقه عمومی حلبچه عراق در شاخ شمیران به شهادت رسید.

اشک‌های پدر و شهادت مجتبی

وقتی شهید شد، اول با چند واسطه به پدرش خبر دادند که گویا شهید شده است اما فعلاً خبری از پیکرش نیست. آن روز که پدرش یوسف به خانه آمد، اهل خانه از رنگ و رویش فهمیدند او همان مشهدی یوسف همیشگی نیست. وقتی نشست و کمی آرام گرفت، خطاب به مادر شهید گفت: «خانم! می‌خواهم یک موضوعی را به شما بگویم، ناراحت نشو.» همین که این حرف را زد، مادر گفت: «برای مجتبی اتفاقی افتاده؟» نیاز به هیچ تأییدی از سوی پدر نبود، مادر وقتی قطره‌های اشک را در چشم‌های پدر دید، زانوهایش شکست و نشست روی زمین. کم‌کم همه فامیل خبردار شدند و آمدند. یک هفته خانه شده بود عزاخانه. خانواده پیگیر وضعیت پیکر شهیدشان بود اما چون نمی‌دانستند از کجا اعزام شده به نتیجه نرسیدند. پدر راه افتاد و رفت منطقه. از صالح‌آباد گرفته تا دوکوهه. خبر دقیقی به او ندادند. یکی گفت مجروح شده است و اعزامش کرده‌اند عقب. یکی می‌گفت شهید شده و بردند سردخانه. خانواده خودشان را برای هر خبری آماده کرده بودند. پدر که به خانه برگشت، خبر شهادت مجتبی با آمدن پیکرش قطعی شد.

امامزاده پنج تن

پیکر مجتبی از طرف بنیاد شهید به گرمسار فرستاده شد و پس از تشییع در شهر به روستای شه‌سفید منتقل و در آنجا هم با حضور مردم تا امامزاده پنج تن تشییع و در جوار این امامزاده و دیگر همرزمان شهیدش دفن شد. اوایل به خانواده شهید خیلی سخت می‌گذشت، اما یاد شهدا و خانواده‌هایی که چند شهید تقدیم کرده بودند، آرامشان می‌کرد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۴۴

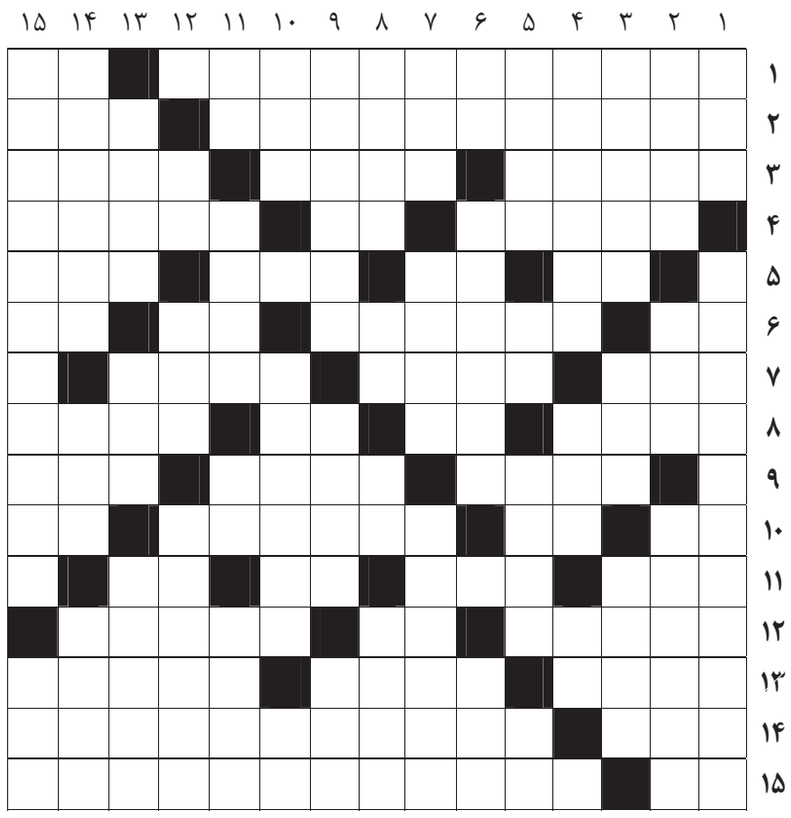

از راست به چپ

■ ۱- روحانی مبارز زمان ناصرالدین شاه و بانی تحریم نهضت تنباکو- مدافع فوتبال ■ ۲- توصیفی برای وکیل و نماینده قانونی- عنوان اشرافی در بریتانیا ■ ۳- شهری در گیلان- سنگ طلق- شیرینی تبریز ■ ۴- نتیجه دادن- بنده و شما- با راه نام سریالی بود ■ ۵- پول ژاپن- اسب تبریزی- گاهی با بارش گم می‌شود- حیوان نجیب ■ ۶- ترمز چهارپا- خوراکی از بادمجان- گندم- صدمتر مربع ■ ۷- اهلی- چماق کلفت- شجاع ■ ۸- کفگیر- یک و یک- قلب دوم- از اسامی بانوان ■ ۹- گل شهیدان- صدراعظم آلمان- از حبوبات ■ ۱۰- زوبین- شلوار جین- شروع ورزشی- تن‌پوش مردانه ■ ۱۱- واحد وزنی- کاپیتان معروف تیم ملی ولز- رودی در چین- سوگ بی سر ■ ۱۲- کوه‌های بلند- میوه خوب- برگه پیشگویان ■ ۱۳- تباه- ویرگول- فرومایگی ■ ۱۴- آزمون چهارجوابی- نویسنده چک و خالق رمان‌های بارهستی و جاودانگی ■ ۱۵- نماد لاغری- مثل افراد ساده‌لوح

از بالا به پایین

■ ۱- از انجیل‌ها- ترسانیدن ■ ۲- قانون مغولی- نام قدیم سوریه- نایب قهرمان جام جهانی روسیه ■ ۳- بسیار سرخ- دماغ سوخته- بهترین جایگزین برای کسانی که به مصرف شیر حساسیت دارند ■ ۴- آلبی‌نیسم- سرسرا- آب بند ■ ۵- سیب آذری- خدای قوم ژرمن- کشور عمر مختار- بنده و شما ■ ۶- حرف انتخاب- مرتبه و محل- پیمانه ■ ۷- کندن زمین زراعی- التماس- میوه‌ای مربایی ■ ۸- پدر مرده- همسایه لهستان- فلز سرچشمه- کوهی در هرمزگان ■ ۹- جوجه‌تیغی- تابش- زمان زودگذر ■ ۱۰- صدویازده- ضربه‌فنی در بوکس- ناشنوا ■ ۱۱- طلا- از اوراق بهادار- از طوایف- صبر زرد ■ ۱۲- ساز شاکی- محل اتصال دو رشته طناب یا نخ- شهری در ایتالیا ■ ۱۳- دیوارقلعه- نقره- بندری است که در جنوب ایالت بلوچستانِ پاکستان ■ ۱۴- تند و سریع- خانه سنگ پشت- گردنکشی ■ ۱۵- شیادی و ربودن اموال دیگران- از ضمایر ملکی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۶							۸
	۸		۴				۷	
			۱					۴
۴					۵	۶		
							۴	
۵		۳			۶	۱	۹	
		۷		۸				
				۲			۵	
	۹	۶		۷				

جدول کلمات متقاطع
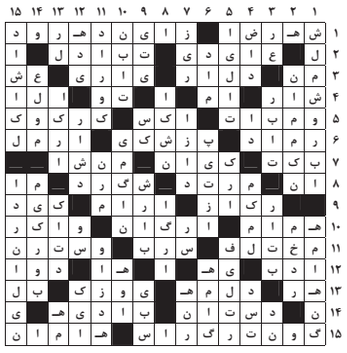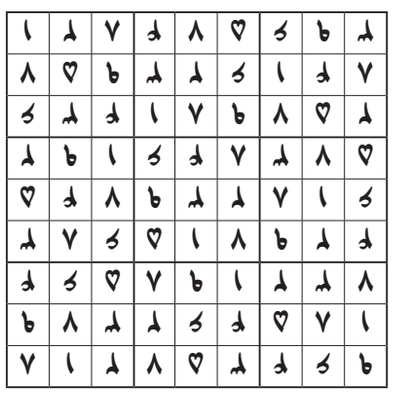
پاسخ جدول شماره ۶۲۴۳